

## طرفدارهای خارجی!

بدهد. کم کم کار به جاهای باریک کشیده می‌شد و در رجزخوانی‌های خود از حرف‌های شطرنجی، استفاده می‌کردند.

اگر اخبار ساعت دو بعد از ظهر از رادیو پخش نمی‌شد، معلوم نبود تا کجا پیش می‌رفتند. اول خبر پیروزی‌های رزمندگان اسلام در جبهه‌های جنوب، دوم خبر سقوط دو هواپیمای جنگنده عراق در کردستان، سپس اعلام کوپن پنیرو و روغن‌ناتسی و ... پایان‌بخش خبرها هم اخبار ورزشی بود؛ اما دریغ از یک خبر فوتبالی. علی که معلوم بود حال ادامه بحث با اصغر را ندارد، خمیازه بلندی کشید و گفت: «از ورزش‌های فوفولی واترچلو و پینگ‌پونگ و این چیزها اصلاً خوشم نمی‌یاد. فقط فوتبالو عشق است!»

اصغر هم بعد از آن که پیراهنش را پوشید و دکمه‌هایش را بست، در حالی که یک چشمش به علی بود، دو دست دعا به سوی آسمان بلند کرد: «خدایا همه گمراهان را به راه راست هدایت بفرما!» اما علی که از اخبار بدون فوتبال پکر شده بود، داخل سنگر رفت و دیگر چیزی نگفت.

موقع اذان مغرب، پیام مهمی از قرارگاه رسید. قرار بود برای محک‌زدن نیروهای دشمن، در یک عملیات محدود و جمع و جور آن‌ها را قفلک بدهند تا هر چه دارند رو کنند. مثل همه

دکمه‌های پیراهنش را محکم می‌کرد، نگاهی به آسمان کرد و در حالی که به نشانه تأسف سر تکان می‌داد، گفت: «خدایا شکر! این بود اون خلیفه‌ای که قولش را داده بودی؟!» بعد کمی صبر کرد تا صدای خنده‌ها خوب به گوش علی برسد. سپس رو کرد به او و گفت: «افلاً یه نگاه به آسمون بنداز؛ آسمون آبی، دریا آبی، استقلال سرور پرسپولیس هم آبی. ایول؟»

- چندبار گفتم اون مغز وامونده رو جلوی آفتاب نگه‌ندار؟ من یه جایی بلدم که استقلالی‌ها رو بستری می‌کنند تا شفا بگیرند. غصه نخور، تو هم خوب می‌شی.

- هه‌هه خنده فرمودیم! اون دسته‌گل‌هایی که به آب دادید یادت رفته؟ درهای توبه همیشه بازه. از خر شیطان پیاده شو، توبه کن. بگو «ظَلَمْتُ نَفْسِي». خدا مهربونه، بدتر از تو رو هم بخشیده!

صدای خنده‌های بی‌جانی به گوش رسید. ضربه اصغر به تیر دروازه خورده بود، اما گل نبود. فتحی و کلاته با این جنگ زرگری، می‌توانستند ساعت‌ها گرگ‌ری بخوانند و متلک‌های جدید و پیشرفته اختراع کنند و افراد را بخندانند. هیچ‌کدام نمی‌خواست کم بیاورد و هر یک سعی می‌کرد با کم کردن روی حریف، وفاداری‌اش را به تیم محبوبش نشان

علی فتحی از آن پرسپولیسی‌های اسیدی بود که کاغذ تورنسل را هم قرمز می‌کرد. در روزهای آرامش قبل از طوفان جبهه‌ها، سرگرمی هر روزش این بود که جلوی سنگر لم بدهد و سر به سر اصغر کلاته بگذارد که از آن استقلالی‌های تیر بود و می‌شد با چند تا متلک حساب‌شده اعصابش را به نقطه جوش رساند.

هر وقت آن‌ها معرکه می‌گرفتند، بقیه گوش می‌خوابانند تا گاهی به نفع این و گاهی به نفع آن پقی بززند زیر خنده و صفا کنند. این بار هم علی در حالی که به قول خودش داشت کنار اسلحه‌اش حمام آفتاب می‌گرفت، آستینش را زد بالا و بازویش را مثل قهرمان‌های پرورش‌اندام قلمبه کرد تا کارش را شروع کند.

- آهای اخوی! این جا رو داشته باش. به این‌ها می‌گن رگ. چی توشه؟ غیرت! خون که الکی قرمز نشده، لابد یه حکمتی توش هست. این دکتر مکتربا بی‌خود می‌گن از گلوله‌های قرمز و این چیزهاست. اصلش به خاطر پرسپولیس‌ه! حالیه؟

اصغر که زیرپیراهنش را مثل حوله روی دوش انداخته بود و با یک نخ و سوزن داشت



شب‌های عملیات، افراد به وجد آمده بودند. اصغر در حالی که تفنگش را خشاب‌گذاری می‌کرد، گفت: «پس بگو چرا به هفته است که هی مرغ و خورشفت قیمه و آجیل بذل و بخشش می‌کنند! می‌خوان هیکلمون برای بهشت میزون بشه.»

علی گفت: «شنیده‌ام حوری‌های اون جا هم پرسپولیسی‌اند. از دیدن استقلالی‌ها حالشون بد می‌شه.»

- اون‌هایی که تو می‌گی، فرشته‌های عذاب‌اند. متخصص سیخ داغ برای گردن کلفت‌ها.

\*\*\*

دو گروهان به فرماندهی علی و اصغر در دو ستون راه افتادند و بعد از عبور از چند تپه و شیار به نقطه‌ی رهایی رسیدند. کم‌کم باید آرایش جنگی می‌گرفتند و آماده‌ی درگیری با دشمن می‌شدند. قبل از این‌که در سیاهی شب جدا شوند و هر کدام به سوی بروند، اصغر آهسته در گوش علی گفت: «خدا کنه امشب از دست عزرائیل کارت قرمز بگیری!»

- فعلاً که یه کارت زرد داری. مواظب خودت باش. گلوله‌ها و ترکش‌ها همیشه به پا نمی‌خورن!

- خوشم می‌یاد، کم نمیاری. برو به امید خدا. - یا علی مدد.

افراد از معبری که قبلاً در میدان مین باز شده بود، آرام و با احتیاط پیش می‌رفتند. تنها صدایی که سکوت را می‌شکست، صدای سائیده‌شدن پوتین‌ها به علف‌های خشک بیابان بود. چند دقیقه بعد، با شلیک منورها، باران آتش شروع شد و آسمان تاریک منطقه از سرخی گلوله‌ها گر گرفت.

توپ‌ها و آتش‌بارهای دو طرف مثل اژدها

می‌گریزند و نفس‌ها در سینه حبس می‌شد. سربازها در فاصله کوتاه بین دو انفجار خیز برمی‌داشتند و کم‌کم جلو می‌رفتند. گاهی هم به سمت جلو رگبار می‌بستند... قبل از طلوع فجر، دستور عقب‌نشینی رسید. فرماندهان فقط می‌خواستند بعضی‌ها دست‌شان را رو کنند.

موقع اذان صبح، اصغر کلاته و افرادش به سنگ‌های خود برگشتند. چند نفری زخمی شده بودند. زخمی‌شدن عده‌ای در چنین عملیاتی کاملاً عادی بود. اصغر نماز را که خواند از سنگر بیرون آمد. کش و قوسی به بدنش داد و به افق خیره شد. هوا داشت روشن می‌شد، اما هنوز خبری از علی فتحی و افرادش نبود. نگران شد. با بی‌تابی به سنگر برگشت. سر را میان دست‌ها گرفت:

- «نکند دعایم مستجاب شده باشد و علی واقعاً کارت قرمز گرفته باشد!»

از این فکر، هم خندید و هم دلش لرزید. کنار جانمازی که هنوز آن‌را جمع نکرده بود، نشست و تکیه داد به دیوار سنگر. زیر لب دعا می‌کرد علی و افرادش سالم برگردند. چهره خندان او و شوخی‌های بی‌مزه‌اش را که به یاد آورد، بغض کرد. کم مانده بود بزند زیر گریه. از خستگی دیشب، رمقی برایش نمانده بود، گوشش هنوز از صدای انفجارهای دیشب سوت می‌کشید. کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد و همان‌طور نشسته به خواب رفت.

چشم‌هایش گرم شده بود که با صدای داد و فریادی که از بیرون می‌آمد، از خواب پرید. اول فکر کرد عراقی‌ها حمله کرده‌اند. عده‌ای مرتب نعره می‌زدند: «برسبولیس، هورا! برسبولیس، هورا!...»

مثل فخر از جا پرید و خودش را رساند به

جلوی سنگر. علی فتحی را دید که بر دوش یک درجه‌دار قوی‌هیكل بعضی سوار شده بود. او پرچم سرخی را مرتب در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «برسبولیس، هورا!» اسیرهای عراقی هم که معنی این شعار را نمی‌دانستند، از ترس جانیشان یک‌صدا تکرار می‌کردند: «برسبولیس، هورا. برسبولیس، هورا!»

علی به محض دیدن اصغر، از دوش درجه‌دار عراقی پرید پایین و در حالی که او را محکم در آغوش می‌فشرد، گفت: «می‌بینی اصغر جون، حتی عراقی‌ها هم برسپولیسی‌اند. ما طرف‌دارهای خارجی هم داریم. شما چی؟»

اصغر از دیدن کوماندوهای عراقی که با ترس و لرز فریاد می‌زدند: «برسبولیس، هورا»، از خنده همان جا روی زمین ولو شد. اما علی ول کن نبود، با قیافه‌ای جدی و مشت‌های گره کرده بر سر افسران و سربازهای عراقی فریاد می‌زد: «برسبولیس لا، برسپولیسی!»

برگرفته از کتاب: چند قدم تا متن (بانک سوژه اینار و شهادت). به کوشش احمد عربلو، نشر شاهد، چاپ اول، ۱۳۸۹.

